کیهان بچه‌ها

دورهٔ جدید (برای بچه‌های انقلاب) شمارهٔ ۵۹-سه‌شنبه ششم آبان ماه ۱۳۵۹-۱۰ ریال



بابای من دزد بود.

صفحهٔ ۵ را بخوان.

قرآن کریم:

اَلَّذینَ آمَنوا یُقاتِلونَ فی‌سَبیلِ اللّهِ وَالَّذینَ کَفَروا
یُقاتِلونَ فی‌سَبیلِ الطّاغوتِ فَقاتِلوا اَوْلِیاءَ الشَّیطانِ اِنَّ
کَیْدَالشَّیطانِ کانَ ضَعیفاً

سورهٔ نساء، آیهٔ ۷۶

کسانی که ایمان آورده‌اند، در راهِ خدا جهاد می‌کنند و کسانی که کافر شده‌اند در راه طاغوت می‌جنگند. ای مومنین، دوستانِ شیطان را بکُشید و از آنها هیچ نترسید، زیرا که حیله‌های شیطان سُست وضعیف است.

در این شماره می‌خوانی:

نام من بهزاد صالحی
است.

این مجلّه را در
تاریخ ....
خریدم. می‌خواهم آن
را خوب بخوانم و از آن
به خوبی نگهداری کنم.

از گروه مطبوعاتی کیهان

سردبیر: **داریوش نوروزی**
نقّاشها: **سلمان بابایی**
فیروزهٔ گل محمّدی
مهدی فرزان یار
محمّدعلی بنی‌اسدی

* سال بیست و چهارم
* دورهٔ جدید شماره ۵۹+۱۱۵۵
* سه شنبه ۱۳۵۹/۸/۶
* ۱۰ ریال
* چاپ کیهان

* **نشانی:** تهران، خیابان فردوسی کوچهٔ اتابک مؤسّسهٔ کیهان، دفتر مجلّه کیهان بچّه‌ها
* **تلفن:** ۳۱۰۲۵۱، داخلی: ۲۳۷۷

گفتگوی من و تو



حکومت مردمی، حکومت استبدادی

به نام خدا
دوست خوبم، سلام؛

امیدوارم که دراین روزهای جنگ سرحال وشجاع باشی. من هم برای اینکه تو را بیشتر با مسائل جنگ آشنا کنم، حرفهایی با تو دارم. حرفهایی برای تو دارم که با خواندنِ آنها حکومتها را بهتر می‌شناسی؛ مخصوصاً حکومت عراق را بیشتر می‌شناسی.

ببین، هر حکومتی یا از میانِ ملّتِ خود برخاسته است، یا اینکه با زور به حکومت رسیده است. اگر از میانِ مردم بلندْ شده باشد، مردم از آن پُشتیبانی می کنند، ولی اگر حکومتی با زور روی کار آمده باشد، مردم آن را قبول ندارند.

اگر حکومتی با پُشتیبانیِ مردم روی کار آمده باشد، پابرجا میٰ‌مانَد و در مقابل سختیها مُقاوِمَت می کند، زیرا تمامِ مردم از آن حمایت می کنند وپاسدار آن هستند، امّا اگر یک حکومت با زور روی کار آمده باشد، ناتَوان است، درست مانند درختی که ریشه‌هایش در عُمقِ زمین فرو نرفته‌اند ویک بادِ ملایمْ هم می‌تواند آن را به زمین بیندازد. مردم از چنین حکومتی پشتیبانی نمی‌کنند.

وقتی مردم پشتیبانِ یک حکومت نباشند، آن حکومت مجبور است که به طرفِ دولتهای بزرگ برَود واز آنها کمک بگیرد. مجبور است که از اَبَرقدرتها پشتیبانی بخواهد واگر دولتهای بزرگ از آن حمایت نکنند، مردم آن را از بین می‌برند.

به همین علّت،دولَتی که با کودتا وزور روی کار آمده باشد ومردم او را نخواهند، به نفعِ دولتهای بزرگ کار می‌کند، تا آنها از آن حمایت کنند.

حکومتِ عراق هم از همین حکومتها است، یعنی حکومتیِ است که با کودتا وزور روی کار آمده است.

حکومتهایی که با کودتا روی کار می‌آیند، دیکتاتُور واِستِبدادی هم

می‌شوند؛ یعنی مجبور می‌شوند که کشورشان را با زور اداره کنند. دراین حکومتها، اگر کسی اعتراض بکند،او را می کُشَند.درچنین حکومتهایی روزنامه‌ها هم آزادی ندارند.

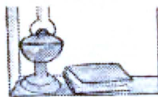
در حکومتهای دیکتاتوری، اگر به روزنامه‌ها آزادی بدهند ویا بگذارند کسی اعتراض کند، آن وقت مردم سر به شورش برمی‌دارَند وعَلَیهِ حکومت قیام می کنند. حکومت شاهِ خائن، از نوعِ همین حکومتهای دیکتاتوری یا اِستِبدادی بود.

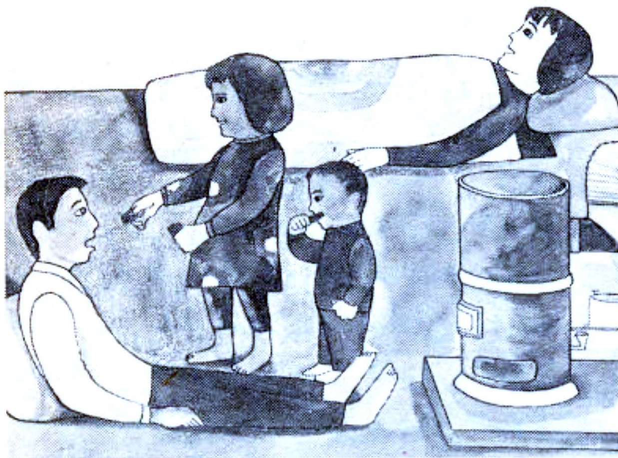
مردم، حکومتهای اِستبدادی ودیکتاتوری رادوست ندارند وازآنها مُتِنَفِّرهستند. مردم همیشه منتظرند که فرصتی به دست بیاورند وآن حکومت راسرنِگون کنند.

ملّتِ عراق هم همین طورهستند. آنها منتظر روزی هستند که برعَلَیهِ صدّام یزید قیام کنند و اورانابود سازند. اکنون، حکومتِ صدّام به خاطرِ جنگ باایران ضعیف شده است. اکنون مردم عراق ازاین ضعف استفاده کرده‌اند وبرعَلَیهِ صدّام به پاخاسته‌اند. ماهم باید آنهارایاری کنیم تادرعراق هم یک حکومتِ اسلامی روی کار بیاید، حکومتی که طرفدار اسلام باشد، حکومتی که سعادت وخوشبختیِ مسلمانان رابخواهد. به یاری خدا، به زودی چنین حکومتی درست خواهد شد. انشاءالله■

دوست تو، **سردبیر**

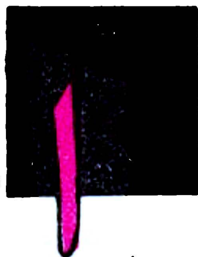






بابای من دزد بود

نوشتهٔ سوسن طاقدیس



ز زری پرسیدم: «قصّه‌نویسها قصّه‌شان را چه طوری شروع می کنند؟»

او گفت: «هر طور که دلشان بخواهد !»

پرسیدم: «من قصّه‌ام را چه طور شروع کنم؟»

گفت: «هر طور که دلت می‌خواهد!»

حالا من می‌خواهم قصّه‌ام را این طوری شروع کنم. می‌خواهم از شما بپرسم: «بچّه‌ها، بابای شما چه کاره است، یعنی شغلش چیست؟»

ممکن است بگویید آهنگر است، بقّال است، مهندس است و... ولی مُطمَئِنّم که هیچ کدام نمی‌گویید که بابای من دزد است، حتّیٰ اگر راست راستی هم بابایتان دزد باشد، ولی من می‌خواهم راستش را بگویم وداستانش را هم برای شما بنویسم.

اگر راستش را بخواهید، بابای من دزد بود، البتّه بود وحالا دیگر نیست. از آن موقعها خیلی وقت نگذشته، حتّی یک سال هم نشده است.

یک شبِ پاییزی بود. باد سردی می‌وَزید. گهگاه دانه‌های کوچکِ برف روی برگهای نمناکِ توی باغچه می‌افتاد و زود ناپدید می‌شد. از وقتِ آمدن بابا خیلی گذشته بود. البتّه او هیچ وقت به آن زودی نمی‌آمد، ولی آن شب قرار بود برای خواهرِ مریضم، زری،دَوا بخرد وزود به خانه بیاید.

حالِ زری بدتر شده بود. مامان، دقیقه به دقیقه دَرِ خانه را باز می‌کرد و توی کوچه را نگاه می‌کرد، ولی از بابا خبری نبود. از همه بدتر، قرار بود بابا شام هم بخرد وبیاورد. خواهر کوچکم، پری،از گرسنگی گریه می‌کرد. برادر کوچکم، حمید،نِق می‌زد و بهانه می‌گرفت، ومن که بزرگترین پسرِ خانواده هستم گوشه‌ای نشسته بودم و به قار وقورِ شکمم گوش می‌دادم.

بِالاَخره بابا آمد. دستهایش خالی بود. از دوا وغذا خبری نبود. مامان جلو رفت و با تعجّب پرسید: «پس دَوا کو؟ این دختر دارد می‌میرد؟»

بابا سرش را پایین انداخت و آهسته جواب داد: «پول نداشتم دوا بخرم... یک نفر جیبم را خالی کرده است.»

مامان، چند لحظه‌ای مات و مَبهوت بابا را نگاه کرد و بعد یک دفعه و باصدای بلند گفت: «تو عجب دزدِ ماهری هستی که یک دزد دیگر جیبت را خالی می‌کند و تو هیچی نمی‌فهمی.»و بعد، دعوا شروع شد. هردو خیلی عصبانی بودند.

مامان و بابا معمولاً جلوی مابچّه‌هادر بارهٔ دزد بودنِ بابا حرفی نمی‌زدند،ولی آن شب انگار اصلاً ما را فراموش کرده بودندو تمامِ اتّفاقاتِ بدِ زندگیمان را باداد و فریاد برایِ هم بازگو می‌کردند. ماما می‌گفت:

«تو اصلاً در هیچ کاری عرضه نداری، حتّی در دزدی... ماجرای خانم ربابه یادت هست که؟.. بی‌عُرضِگیِ خودت را در آنجا خوب نشان دادی.»

خیلی دلم می‌خواست بپرسم که ماجرای خانم ربابه چه بوده، ولی مگر می‌شد. آدم باید پاکْ خُل باشد که وقتی بابا و مامان عصبانی هستند، از این سُؤالها بکند.

من قبلاً هم می‌دانستم که بابا دزد است و توی کوچه و خیابان جیب آدمهای بدبخت را خالی می‌کند، ولی تا آن شب، تا این اندازه مُطمَئِن نبودم.

دعوا تمام شدنی نبود. آنها حالا رفته بودند سراغ موضوعهای دیگر و به خاطرِ قَبضِ برق و کلیدِ گمشدهٔ دَرِ انباری دعوا می‌کردند. ناگهان زری شروع به ناله کرد. حالش بدتر شده بود. صورتش از تب سرخ سرخ شده و چشمهایش وَرَم کرده بود. می‌گفت تمام‌تنش درد می‌کُند. گاهی هم از شدّتِ ناراحتی موهای خودش را می‌کشید. دلم برای او خیلی می‌سوخت، ولی کاری از دستم برنمی‌آمد.

باصدای نالهٔ زری، بابا و مامان هم ساکت شدند. هردو کنارِ رختخواب زری نشستند. پس از مدّتی باهرنالهٔ زری آن دو تا هم گریه می‌کردند و می‌کوشیدند او را آرام کنند.

آن شب، بدترین شبی است که من به خاطر دارم. بابا و مامان تاصبح نخوابیدند. زری تاپای مرگ پیش گرفت، ولی خدا نخواست که بمیرد. خواهر و برادرِ کوچکم، گریان و گرسنه بخواب رفتند. من هم گاهی خوابم می‌برد، ولی زود از خواب می‌پریدم. از این وحشت داشتم که زری بمیرد. وقتی بیدار می‌شدم و صدای ناله‌اش را می‌شنیدم، خیالم راحت می‌شد. چند بار هم باصدای گریهٔ مامان از خواب پریدم. از همه بدتر، نفتِ بخاری هم تمام شد. اتاق مثل یخچال،یخ کرده بود. همه



سردمان بود. زریِ زبان بسته هم دم به دم لرز می‌کرد.

وقتی که صبح شد، زری کمی آرام گرفت و به خواب رفت. بابا هم خوابید. مامان هم رفت تا از نانوایی نان قرض بگیرد.

آن روز صبح، همه نانِ خالی خوردیم. حتّی زری هم نان خالی خورد. بیچاره یک لقمه می‌خورد وده دقیقه گریه می‌کرد. نان، گلویِ وَرَم کرده‌اش را آزار می‌داد.

بعداز صبحانه،بابا از خانه بیرون رفت. من می‌دانستم که برای چه کاری بیرون می رَوَد. آن روز نزدیک ظهر، دوستم احمد دنبالم آمد. با هم به کوچه رفتیم. بچّه‌ها فوتبال بازی می‌کردند، ولی من حال وحوصلهٔ بازی کردن نداشتم. نشستم تا بازی بچّه‌ها راتماشا کنم.

چشمم به علی افتاد که داشت بازی می‌کرد. شلوارش پاره بود وبه خاطرِ آن از بقیّه خجالت می‌کشید. سَعی می‌کرد پارگیِ شلوارش را با دست بپوشانَد، ولی گاهی چنان سرگرم بازی می‌شد که یادش می‌رفت آن را پنهان کند.

یک دفعه فکر کردم که شاید بابای دزدِ من، یک روز یا یک شب جیبِ بابای عِلی را خالی کرده باشد که او مجبور شده با این شلوارِ کهنه زندگی کند.

همین طور که در فکر بودم، پیرزنی آمد واز کنارِ ما رد شد.یک نصفه نان ویک کاسهٔ کوچکِ ماست به دست داشت. فکر کردم ممکن است که بابا جیب این پیرزن را هم خالی کرده باشد. سرُ ووضعِ پیرزن شبیهِ آدمهای دزد زده بود. بعد ناگهان این فکر بسرم زد که ممکن است که بابا جیبِ تمام آدمهایی را که من می‌بینم و می‌شَناسم، خالی کرده باشد. حالِ آن خانِوادهٔ بدبختی را در نظر آوردم که شب، بابایشان با دست خالی و جیبِ خالی به خانه می‌رَوَد، خانواده‌ای که بابای من، جیبِ پدرشان را خالی کرده است. با خودم

فکر کردم که حتّیٰ ممکن است درست مثل ما، بچّهٔ مریضی هم در خانه داشته باشند. اصلاً ما آدمها فکر می‌کنیم که بقیّهٔ مردمِ دنیا با ما فرق دارند. ما بدبختی داریم وآنها ندارند. دلیلش هم این است که بدبختیهای خودمان را از همه پنهان می‌کنیم، درست مثلِ علی که سَعیَ می‌کند پارگیِ شلوارش را از ما پنهان کند ویا مثلِ من که از ماجرای دیشب به هیچ کس حرفی نزده‌ام.

از فکر اینکه بابای دزد من، هر شب یک خانواده را به بلایِ دیشبِ خانوادهٔ ما دُچار می‌کند، پشتم لرزید. دلم برای همهٔ مردم دنیا سوخت. شلوارِ من تقریباً نو بود. حِسّ کردم شلوار نوِیِ من با پولِ شلوارِ علی خریده شده است.

دیگر طاقت نداشتم. بلند شدم و به خانه رفتم و توی اطاق چپیدم. به جز زری کسی آنجا نبود، او هم انگار که خواب بود. سرم را روی یک بالش گذاشتم و تا می‌توانستم گریه کردم.

ناگهان صدای ضعیفِ زری مرا به خود آورد. او با همان لَحْنِ همیشگی، ولی آهسته و دردآلود می‌پرسید: «مجید، چه‌ات است؟ چی شده؟.. مریضی؟!»

تا صدای زری را شنیدم، ساکت شدم. از اینکه بابام دزد بود، خجالت می‌کشیدم. از علی که شلوارش را پوشیده بودم، از بچّه‌های مریضی که مثل زری بی‌دوایی کشیده بودند، خجالت می‌کشیدم. حتّیٰ از آن دزدی که دیشب جیب بابا را زده بود، خجالت‌می‌کشیدم، چون نمی‌توانستم‌ توی رویش بِایستم و بگویم «تو دزدی»؛ چون که او در جوابم حتماً می‌خندید و می‌گفت: «تو هم دزدی، چون که بابایت دزد است.»

همان‌موقع فکری‌به سرم زد. تصمیمَم را گرفتم. بلند شدم، شلوار علی را از پایم بیرون آوردم و شلوارِ توی خانه‌ام را پوشیدم. بعد هم رفتم و گوشهٔ اتاق نشستم.

تا ظهر همان جا نشستم و تکان نخوردم. نزدیک ظهر، بابا آمد. معلوم بود جیب آدم پولداری را زده، شاید هم جیب چند تا آدم بدبخت را... خوشحال بود. دوای زری را خریده بود. میوه و شیرینی هم خریده بود. توی یک قابلمهٔ برّاق و نو هم یک عالم چلوکباب خریده بود. بوی چلوکباب نزدیک بود تصمیمَم را عوض کند، ولی دوباره تصمیمَم را به یاد آوردم.

وقت ناهار شد. مادر سفره را پهن کرد. همه جمع شدند. حتّیٰ زری هم سر سفره نشسته بود، ولی من از جایم تکان نخوردم.

مامان گفت: «بیا ناهارت را بخور.»

گفتم: «نمی‌خواهم.»

بابا پرسید: «چرا نمی‌خواهی؟»

گفتم: «گرسنه نیستم»

تا شب هیچ چیزی- حتّیٰ‌آب‌هم نخوردم. از گرسنگی داشتم می‌مُردم. مامان برای شام، شامی بادمجان درست کرده بود. بوی غذا تمام خانه را پر کرده بود.

بازهم هرچه اصرار کردند، چیزی نخوردم. مامان فکر می‌کرد مریض شده‌ام، ولی بابا گاه گاه برمی‌گشت و با تعجّب به من خیره‌می‌شد. یک بار هم پرسید: «چرا نمی‌آیی شام بخوری؟»

می‌خواستم بگویم که من غذای دیگران را نمی‌خورم، ولی جرأت نکردم.

فردا صبح، وقتی صبحانه هم نخوردم، بابا گفت: «این بچّه مریض شده . . . باید ببریمَش پیش دکتر.» هرچه من سروصدا کردم که من هیچ مرضی ندارم، آنها گوش ندادند و مرا پیش دکتر بردند. توی راه تا مَطَبِ دکتر، بوی خوراکیهای گوناگون به‌دماغم‌می‌خورد، از مغازهٔ قنّادی بوی کیک و بیسکویت، از نانوایی بوی نان، از دل و قلوه فروشی بوی کباب و گوشت و جگر و . . . خلاصه تا مَطَبِ دکتر، هِیْ بو کِشیدم و هِیْ آب دهانم را قورت دادم.

توی اتاق انتظار هم همه‌اش به خوراکیهایی که توی خیابان دیده و یا بویشان را شنیده بودم فکر می‌کردم.

بِالأَخَره نوبتِ ما شد و به درون اتاقِ آقایِ دکتر رفتیم.

آقای دکتر، تمام بدنِ من بیچاره را زیر و رو کرد و چیزی نفهمید. آخه، چیزی هم نبود که بفهمد. من را لخت کرده بود و معاینه می‌کرد. آخرِ سر، خندهٔ لوسی کرد و با صدای نازک و تودماغیش گفت: «ببینم پسر، . . . با کسی دعوات نشده؟»

من هم تند جواب دادم «نخیر. . . » و زود رفتم شلوارِ علی را برداشتم و پوشیدم. آقای دکتر با اینکه فهمیده بود من هیچ مرضی ندارم، باز یک شربت که اسمِ عجیب و غریبی داشت و چند تا قرص برایم نِوشت؛ ولی من به آن شربت لب نزدم. یک دانه از آن قرصها را هم نخوردم.

توی خانه، چشمم به دوچرخه‌ام افتاد. یاد احمد افتادم که همیشه دلش دوچرخه می‌خواست. یادم آمد که گاهی هم می‌آمد و با کُلّی خجالت، دوچرخه‌ام را قرض می‌گرفت. فکر کردم ممکن است که این دوچرخه هم از پولِ بابای احمد باشد و در حقیقت مالِ او باشد. یک دفعه از دوچرخه‌ام بدم آمد.

چند دقیقه بعد، بابا برای دزدی از خانه بیرون رفت. ماما‌ن هم به آشپزخانه رفت تا غذا درست کند. بلند شدم و با هر جان کندنی بود، دوچرخه را روی پشت بام بردم. بعد آن را از بالای بام به حیاط انداختم. دوچرخه با سروصدای زیاد به زمین خورد، ولی هیچ طوریش نشد و آخ هم نگفت.

می‌خواستم دوباره دوچرخهٔ احمد را روی پشت بام ببرم که مامان از پشتِ سر یقه‌ام را چسبید و گفت: «مجید، مگر خُل شده‌ای؟ داری چه کار می‌کنی؟»

دیگر طاقت نیاوردم و همهٔ فکرهایم را برای مامان گفتم. گفتم که دیگر شلوارِ علی را نمی‌پوشم و دوچرخهٔ احمد را سوار نمی‌شوم. پیراهنم را هم درآوردم و گفتم نمی‌دانم که این پیراهن، مالِ کدام بدبختِ دیگری است. غذا هم نمی‌خورَم، چون معلوم نیست که بابا نان شب کدام بیچاره ای را دزدیده و به من می‌دهد.

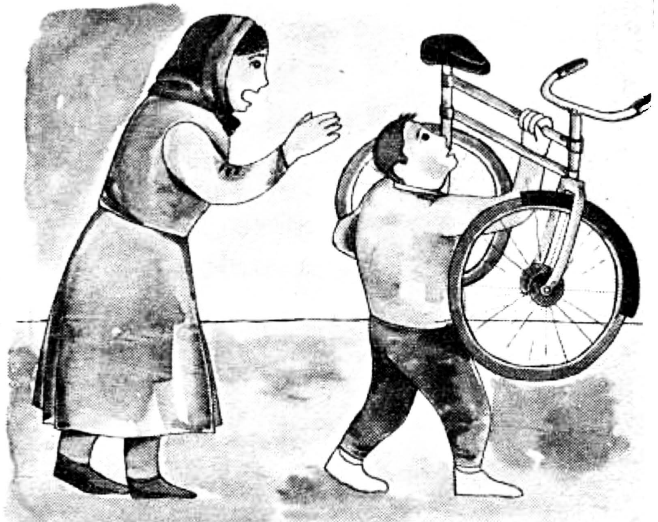
مامان وقتی حرفهایم را شنید، خیلی عصبانی شد. مُرَتّب به سَرُو صورتِ خودش می‌زد. گاهی هم مرا می‌زد و می‌گفت: «پسرهٔ خر، چه غلطها می‌کند! . . » ولی من می‌دانستم که کار درستی می‌کنم.

شب که بابا آمد، چشمهای گریه آلودِ مامان و صورت و گردنِ کبود مرا دید. فهمید که باز خبری شده است. از مامان، ماجرا را پرسید. مامان که هنوز عصبانی بود، گفت: «از آقا پسرت بپرس که چی شده.»

فکر می‌کردم که مامان به جای من همهٔ آن حرفها را به بابا می‌گویَد و کارِ مرا آسان می‌کند، ولی فکرم غلط از آب درآمد.

پیهِ یک کتکِ حسابی را به تنم مالیدم و شروع به حرف زدن کردم. انتظار داشتم بابا با شنیدنِ حرفهایم به طرفم حمله کند و تا می‌خورم، کتکم بزند؛ ولی باز هم فکرم،

بقیّه در صفحهٔ ۲۰



عید غدیر خم

عیدِ ادامهٔ راهِ پیامبر

روز دَهُمِ ذیحجّهٔ سالِ دهم هجری بود. بادِ ملایمی از میان شاخه‌های چند تک درختِ خرما می‌گذشت و سطحِ کوچکِ آبگیر (غَدیرِ) **خُم** را موج می‌انداخت. خورشید، کم‌کم به وسط آسمان می‌رسید و گرمای داغ آن بر صحرای خشک و بی‌حاصلِ «جُحْفه» می‌تابید.

قافلهٔ مسلمانان که از سفرِ حجّ باز می‌گشتند، به کنارِ «غدیرِ خم» رسیدند. به دستور حضرت محمّد «ص» کاروان از حرکت باز ایستاد، پیامبر اسلام به همه گفته بود که این آخرین باری است که با آنها به مکّه می‌آید و تا مدّتی دیگر از دنیا خواهد رفت و دیگر در میان مسلمانان نخواهد بود. همهٔ مسلمانانِ همراه او، از شنیدن این خبر، سخت غمگین و افسرده شده بودند. حالا که زمانِ مرگ نزدیک شده بود، پیامبر (ص)، منتظرِ فرمانِ خداوند بود که برای او جانشین انتخاب کند؛ جانشینی که بتواند پس از او، مسلمانان را رهبری کند. خود پیامبر می‌دانست که هیچ کس برای این کار لایق‌تر و شایسته‌تر پرهیزگارتر از **علیِّ بْنِ ابیطالب** نیست.

انتظار حضرت محمّد «ص» زیاد طول نکشید. فرشته‌ای از طرف خداوند نزد پیامبر آمد و به او فرمان داد که حضرتِ علی(ع) را به جانشینی خود انتخاب کند. خداوند فرمان داد که پیامبر به همهٔ مسلمانان بگوید که پس از او، حضرت علی(ع) امام و پیشوا خواهد بود.

حضرت محمّد (ص) و یارانش در کنارِ آبگیر خم، نماز ظهر را خواندند و پس از آن از پالانها و جِهازِ پُشتِ شترها، منبری ساخته شد. پیامبر اسلام بالای منبر رفت و علی (ع) را هم با خود به بالای آن برد. آن گاه در برابر دیدگانِ هزاران تن از مسلمانان چنین گفت: «ای مردم، خدای مهربان به من خبر داده است که برای مدّتِ زیادی در بین شما نیستم و به زودی خواهم مُرد. خداوند دستور داده است که پس از من، علیِّ بْنِ ابیطالب، امام و رهبر شما باشد.» آن گاه پیامبر دست علی را گرفت و بلند کرد و گفت:

«مَنْ کُنْتُ مَوْلاهُ، فَهٰذا عَلِیٌّ مَوْلاهُ»

هر کس که من سَروَر و پیشوای او هستم، علی سَروَر و پیشوای او است.»

و بعد این طور دعا کرد: «خدایا، دوستان علی را دوست بدار و با دشمنانِ او دشمن باش.» به این ترتیب، در کنارِ آبگیرِ خُم، حضرت علی (ع) به جانشینیِ پیامبر اسلام برگزیده شد. شَعَف و شادی، همهٔ مسلمانان را فرا گرفت. همه علی را می‌شناختند و می‌دانستند که او چه قدر با ایمان و شجاع است و می‌دانستند که هیچ کس بهتر از او نمی‌تواند جانشینِ پیامبر شود.

مسلمانان، یکی یکی نزد علی رفتند، با او دست دادند و بِیْعَت کردند. همه قول دادند که او را جانشینِ پیامبر بدانند و به او وفادار بمانند. حتّی کَسانی که بعداً پیمان خود را با علی(ع) شکستند، در آنجا با او بِیْعَت کردند. آن روز همه شاد و خوشحال

بودند، چون می‌دانستند که بعد از پیامبر نیز راه دینِ خدا ادامه خواهد یافت. چند ساعت بعد، آنها گروه گروه به طرف شهرهای خود در مصر یا مدینه یا عراق رفتند. آنها این خبرِ خوش را به مسلمانان دیگر هم رساندند.

مدّتی بعد، پیامبرِ اسلام، همان طور که گفته بود، در مدینه چشم از جهان فروبست، امّا پس از وفات او، بین مسلمانان اختلاف و جدایی افتاد. در روزِ غدیر، همه قول داده بودند که پس از پیامبر علی(ع) را به عنوانِ امام بپذیرند، ولی پس از مرگِ پیامبر، عدّه‌ای قول و پیمانِ خود را شکستند. پس از پیامبر، ابوبَکر و عُمَر و عُثمان، مدّت ۲۵ سال خلافت کردند. در تمامِ این مدّت، حضرتِ علی(ع) به جای آنکه خلیفه و امام مسلمانان باشد، به کارهای دیگری مشغول بود، ولی مثل همیشه به راهنمایی مسلمانان می‌پرداخت.

پس از ۲۵ سال، مردم از خلافتِ آنها خسته شدند و تقاضا کردند که علی(ع)، رهبر آنها بشود. علی(ع) نیز این موضوع را پذیرفت. به این ترتیب بعد از مدّت زیادی، دستورِ خدا و سفارشِ پیامبر، به عمل در آمد. ■

***

روز عیدِ «غدیرخم»، یکی از عیدهای بزرگِ مسلمانان است. در این روز همه به یکدیگر تبریک می‌گویند و به دیدنِ دوستان و آشنایان می‌روند.

کیهان بچه‌ها نیز این عیدِ بزرگ را به همهٔ مسلمانان، مخصوصاً بچه‌ها تبریک می‌گوید.

پینوکیو



نویسنده: کارلو کولودی
ترجمهٔ الههٔ حججی



قبلا گفتیم که:

ژِپتو، از دوستش تکّه‌ای هیزم گرفت، تا با آن یک آدمکِ چوبی بسازد. او نامِ آدمکِ چوبی را **پینو کیو** گذاشت.

پینوکیو از نزد ژپتو فرار کرد و باعث شد که او را به زندان بیندازند. درمدّتی که او درزندان بود، پینو کیو به زحمتهای مختلفی دچار شد و عاقبت، پاهایش هم درمَنقلِ ذُغال سوخت و از بین رفت.

وقتی ژپتو از زندان آزاد شد، پینوکیو به او قول داد که پسرخوبی باشد و به مدرسه برود. ژپتو برای پینوکیو لباس و کَفش و کلاه درست کرد. با اینکه هوا سرد بود، ژپتو پالتوی خود را فروخت تا بتواند برای پینوکیو کتاب الفبا بخرد.

وقتی این کارها انجام شد، پیبو کیو به طرف مدرسه به راه افتاد.

واینک، بقیّهٔ سرگذشت او:


امروز می‌خواهم خیلی زود خواندن یاد بگیرم، فردا نوشتن را و پس‌فردا هم حساب کردن را یاد می‌گیرم.


بعد از چیزهایی که یاد می‌گیرم، پول زیادی پس‌انداز می‌کنم. با اوّلین پس‌اندازم، یک پالتوی قشنگ از جنسِ کَرباس برای پدرم می‌خرم.


نه، پالتوی کرباسی نمی‌خرم. پالتویی از جنس نقره و طلا با دکمه‌هایی از الماس می‌خرم، چون پدرِ فقیرم لایقِ آن است.


برای اینکه برای من کتاب الفبا بخرد، خودش فقیرِ فقیر شده. فقط یک پدر می‌تواند از این فداکاریها بکند.


دام‌دادام‌دام...
دام‌دادام‌دام
دام‌دادام
چه خبر است؟


دام‌دادام‌دام...
دام‌دادام‌دام
دام‌دادام
صدای ساز و آواز است. حیف که من باید به مدرسه بروم!


دام‌دادام‌دام...
دادام‌دام
دام‌دام
باید تصمیمم را بگیرم، یا مدرسه، یا رفتن به اینجا و به موسیقی گوش دادن.


دام‌دادام‌دام...
دام‌دام
تصمیمم را گرفتم. امروز به دیدنِ گروه نوازندگان می‌رَوَم و فردا به مدرسه. برای مدرسه رفتن، هیچ وقت دیر نیست.

پینوکیو وارد راه دیگری شد. ناگهان خود را در میدانی بزرگ و پرازآدم دید.

خیمه‌شب‌بازیِ بزرگ

بلیط ۲ریال

دام‌دادام‌دادام‌دادام... دام‌دادام دام

لباسهای دست دوم







پینوکیو آن قدر کُنجکاو شده بود که خجالت واحتیاط را از یاد برده بود.

توتافردا ۲ ریال به من قرض می‌دهی؟

دلم می‌خواهد بدهم، امّا امروز نمی‌توانم!

من کتم راکه از کاغذ رنگی است، به قیمتِ ۲ ریال به تومی‌فروشم !

باآن چه‌کارمی‌توانم بکنم؟ اگر باران بیاید خیس می‌شوم!

من نه کفشهای تراکه برای روشن کردن آتش خوب است می‌خواهم ونه کُلاهت راکه خوراکِ موشها است.

پس ۲ ریال بده واین کتاب‌الفبارابگیر.

نمی‌خواهم!

لباسهای دستِ دوّم

پسر کوچولو، من کتابت را۲ ریال می‌خرم!

باشد،قبول است.

۲ ریال !لااقل می‌توانم آدمکهای خیمه شب‌بازی را ببینم.

۲ ریال

متشکرم آقا، بفرمایید.

صندوق

درخِیمه، نمایشنامه تازه شروع شده بود و «آرلکینو» و «پولچنیلا» داشتند نمایشنامه رابازی می‌کردند که ناگهان «آرلکینو» فریادی کشید...



به دَعوَتِ «آرلکینو»، پینوکیو فوری روی صحنه پرید



...امّا مردم که دیگر حوصله‌شان سررفته بود، شروع به اِعتِراض کردند.



دنبالهٔ سرگذشت پینوکیو را در شمارهٔ بعد بخوان.

مسجد

در گنبد قشنگت،
کبوتر لانه دارد،
در گوشه و کنارت،
محبّت خانه دارد.

محراب تو برایم:
باغ دعا و نماز
روحم در آن، درآید
سوی خدا به پرواز



ای ایران

ای خاک تو مهربان و زیبا،
ای میهن جاودانه، ایران،
آغوش تقدّست، همیشه
پُربوده زانبوه دلیران

نام تو گرامی و عزیز است
در قلب من و تمام ملّت،
جان در ره تو دهم به شادی،
تا دور شوی ز ننگ و ذلّت

«بس کاخ بلند پایه، شد پست
امّا تو بجای، همچنانی»
خواهم ز خدا که تو، همیشه
آزاد، در این جهان بمانی

جعفر ابراهیمی (شاهد) ۱۳۵۹/۶/۳۰

* این بیت، از شاعره بزرگ ایران، پروین اعتصامی است. پروین در این شعر می‌گوید که «بسیاری از کاخهای بزرگ، نابود شده‌اند و از بین رفته‌اند، اما تو، همچنان بر جای خودت مانده‌ای.»

** شاعر این شعر، اکنون به همراه برادران دیگر در جبهه جنگ است و مشغول نبرد با دشمنان اسلام و ایران است. همه برای سلامتی و پیروزی او و دیگر سربازان اسلام، دعا میکنیم.


هر ظهر، چون که گردد
بانگ اذانت بلند،
آدمها دسته دسته
به سوی تو می آیند.
شهرزاد وظیفه‌شناس
شعر

روزی امام رضا(ع) همراهِ یکی از یارانش به نامِ سلیمان بْنِ جعفرِ جعفری، به دنبال کاری رفتند. هنگام غروب، کارِ آنها به پایان رسید وموقع رفتن به خانه شد. سلیمان خواست به خانهٔ خود برَوَد، ولی امام رضا فرمود:«اگر می‌توانی امشب به خانهٔ ما بیا و شب را پیش ما بمان.»

سلیمانِ جعفری قبول کرد وباهم به‌طرف خانهٔ امام(ع) رفتند.

پس ازمدّتی به خانهٔ امام رسیدند ووارد شدند. امام دید که چند نفر مشغولِ گُلکاری هستند . یکی از آنها غریبه بود وامام اورا نمی‌شناخت. بقیّهٔ آنها، خدمتکارهای منزلِ امام بودند. مردِ غریبه هم داشت گلکاری می‌کرد.

امام جلوتر رفت واز یکی از خدمتکارانِ خانه پرسید:«این شخص کیست؟»

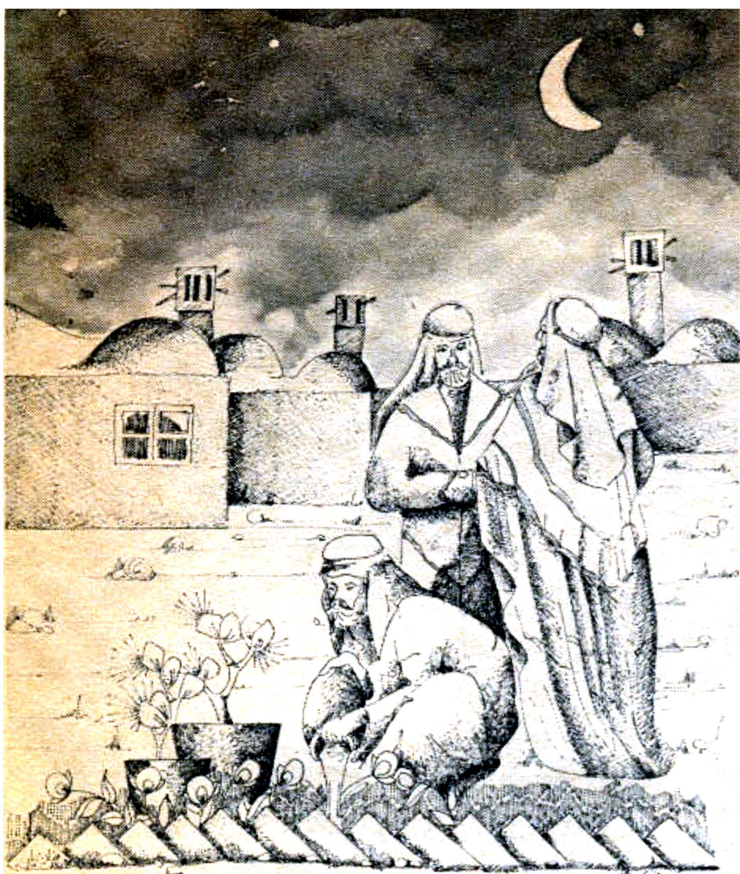
اوجواب داد:«این مرد را امروز آورده‌ایم تا به ما کمک کند.»

امام رضا (ع) گفت:«بسیار خوب، چه قدر مُزد برایش تعیین کرده‌اید؟»

- آخرِ کار مقداری پول به او خواهیم داد، تا راضی شود.

امام رضا(ع) از شنیدن این حرف ناراحت وخشمگین شد. دراین موقع سلیمانِ جعفری جلورفت واز امام پرسید:«چرا خودت را ناراحت می‌کنی؟مگر چه شده‌است؟»

امام فرمود:«من به اینها دستور داده‌ام که اوّل، اُجرَت ومُزدِ کارگر راتعیین کنند وبعد به او کار بدهند. به اینها گفته‌ام که اگر مُزدِ کارگر را



قصّه‌های معلّم شهید

مزدِ نامعیّن

معیّن کنید، می‌توانید در آخرِ کارهم چیزی بیشتر ازمزدش به او بدهید. وقتی او ببیند شما بیش از اندازه هم به او داده‌اید، از شما ممنون و مُتشکّر می‌شود. آن وقت شما را دوست خواهد داشت وعلاقهٔ بین شما و او محکم‌تر می‌شود. اگر هم به همان اندازه که قرار گذاشته‌اید بدهید، او از شما ناراضی نخواهد بود. ولی اگر تعیینِ مزد نکنید، هر چه قدر هم به او بدهید، گمان نمی‌کند که به او محبّت کرده‌اید. شاید هم فکر بکند شمااز مزدش به او کمتر داده‌اید.»

بازنویسی شده‌داستان راستان: نوشته معلّم شهید، مرتضی مطهّری جلد اوّل صفحهٔ ۱۴۶- داستان ۴۳

حج:
عِبادَتِ بزرگ، و اِجتماعِ سیاسیِ بزرگِ مسلمانها

هرسال، عدّهٔ زیادی از مسلمانها، به مکّه می‌روند تا مَراسِمِ حجّ را انجام بدهند. این مَراسِم، هرسال در روزهای اوّل تا دهمِ ماهِ ذیحجّه برگزار می‌شود.

کسی که به حجّ می‌رود، باید کارهای مخصوصی را انجام دهد. بعضی از آیینها و کارهای حج، اینها هستند:

* **بَستنِ اِحْرام:** بستنِ احرام، شروعِ مراسمِ حجّ است. کسی که اِحرام می‌بندد، مراسمِ حجّ را آغاز می‌کند.

* **طَوافِ کَعْبه:** در این قسمت، باید هفت مرتبه دوْرِ خانهٔ خدا بچرخند.

* **سَعْیِ صَفاومَرْوه:** یعنی باید هفت مرتبه از کوهِ صفا به کوهِ مَروه برَوَند و برگردند.

* **رَمْیِ جَمْره:** یکی از بیابانهای اطرافِ مکّه، مِنیٰ نام دارد. در این بیابان سه ستونِ سنگی وجود دارد که نشانهٔ شیطان است در قسمتی از مراسمِ حجّ، هر کس باید به طرفِ این سه ستونِ سنگ بیَندازد. او با این کار نشان می‌دهد که با شیطان می‌جنگد.

* **قربانی کردن گوسفند:** در این آیین کسی که به حجّ رفته، باید یک گوسفند را سر ببُرَد و گوشتِ آن را به آدمهای فقیر بدهد. این کار، به یاد حضرتِ ابراهیم (ع) و پسرش اسماعیل، انجام‌می‌شود.

حجّ، مراسم و آیینهای دیگری هم دارد. کسی که تمام این مراسم را انجام دهد، حاجی می‌شود.

هر مسلمانی که توانایی داشته باشد، باید یک مرتبه به حجّ برَوَد.

مسلمانها باید در سفرِ حجّ از حالِ یکدیگر باخبر شوند و به یکدیگر کمک نمایند. آنها باید مشکلاتِ یکدیگر را بفهمند و کوشش کنند که با یاریِ همدیگر، آنها را از بین ببرند. در سفرِ حجّ، مسلمانها باید با یکدیگر متّحد شوند تا بتوانند با قدرتهای بزرگ مبارزه کنند. البتّه امروزه مراسم حج به شکلِ صحیح و اسلامیِ آن برگزار نمی‌شود. امیدواریم حکومتِ طاغوتیِ عربستان، هرچه زودتر نابود شود. با این کار، مسلمانهامی‌توانند این عبادتِ بزرگ و اجتماعِ سیاسی بزرگ را هرچه بهتر برگزار کنند.■



این طرح را از مجلّهٔ «پیام انقلاب» برایت انتخاب کرده‌ایم. این مجلّه از طرفِ «سپاهِ پاسداران انقلابِ اسلامی» چاپ می‌شود. دراین طرح چند نفر را می‌بینی که مشغولِ پرتاب کردنِ سنگ به طرفِ مجسّمهٔ کارتر هستند. منظورِ طرّاح نشان دادن مراسم «رَمْیِ جَمْره» بوده است.
دراین مَراسم، مسلمانها به طرفِ نشانهٔ شیطان، سنگ پرتاب می‌کنند. مجسّمهٔ کارتر به جای علامت شیطان قرار گرفته است. طرّاح دراین طرح، به این گفتهٔ امام خمینی اشاره می‌کند که گفت: «شیطان بزرگ، آمریکا است»

غلط بود، چون دیدم بابا سرش را پایین انداخت. از آن عجیب‌تر، دیدم که مامان هم دارد گریه می‌کند. خیلی تعجّب کرده بودم. دلیلِ کارهای آنان را نمی‌فهمیدم، ولی حِسّ می‌کردم که خودم کارِ درستی می‌کنم. حالا مُطمَئِن‌تر هم شده بودم.

آن شب، بابا با نرمی از من خواست که غذا بخورم، ولی من زیربار نرفتم. تقریباً دو روز بود که فقط آب خورده بودم. عجیب بود که زیادهم احساسِ گرسنگی نمی‌کردم، فقط وقتی بوی غذا درخانه می‌پیچید به شدّت هَوَس می‌کردم که غذا بخورم.

فردا صبح هم غذا نخوردم. ظهر که شد، بابا خیلی زودتر از همیشه به خانه برگشت. مامان به خاطرِ مریضیِ زری وقت نمی‌کرد غذا بپزد. بابا دوباره چلوکباب خریده بود... هرطوری بود، جلوی خودم را گرفتم. بابا وقتی دید زیرِ بار نمی‌رَوَم، سعی کرد با وعده دادن به من، راضیَم کند. با مهربانی گفت: «اگر غذا بخوری برای زیارت به مشهد می‌رویم» یا می‌گفت که برای من، فلان چیز را می‌خرد، ولی من زیرِ بار نرفتم که نرفتم. بعد، بابا سعی کرد با تَهدید مرا راضی کند. وانمود کرد که عصبانی شده است. حتّی یک سیلیِ آهسته به صورتم زد، ولی من فهمیدم که همهٔ این کارها را برای ترساندن من می‌کند.

مامان هم وانمود می‌کرد که با من قهر است، ولی گاهی می‌آمد و با قُربان صَدَقه می‌خواست چیزی به من بخورانَد.

یک روز دیگر گذشت. دیگر چشمهایم سیاهی می‌رفت و سرم سنگین شده بود. از مامان و باباهم چیزی به جزاَخم و ناراحتی نمی‌دیدم.

حمید و پری می‌آمدند و در چند قدمیِ من می‌ایستادندو بِرُوبِر نگاهم می‌کردند، انگار من موجود عجیب و غریبی بودم. تا وقتی هم که به آنها تَشَر نمی‌زدم و دعواشان نمی‌کردم، از این کار دست



برنمی‌داشتند. در این میان، فقط زری بود که هر وقت تنها می‌شدیم، به من نگاه می‌کرد و یواشکی می‌خندید. انگار با این نگاه و خنده می‌خواست به من بفهماند که طرفدارِ من است.

آن روز عصر، حمید و پری دوباره پیش من آمدند. توی دست هر کدامشان، یک تکه شکلات بود. هر دو با لذّت آن را می‌خوردند. پری، شکلاتش را جلوی دهان من گرفت و گفت: «شکلات هم نمی‌خوری؟»

شکلات خوشمزه و خوشبو جلوی دهان من بود. من که خیلی گرسنه بودم، بی‌اختیار دهانم را جلو بردم و یک تکهٔ بزرگِ آن را کندم. تا مزهٔ شکلات را در دهانم حس کردم، پری و حمید با داد و فریاد، مامان را صدا کردند و به طرف در اتاق دویدند. می‌خواستند شکلاتِ خوردنِ مرا به مامان گُزارش بدهند. با اینکه خیلی ضعیف و بیحال بودم، از جا پریدم و جلوی آنها را گرفتم و گفتم که اگر یک کلمه به مامان بگویند، این کارشان را تلافی می‌کنم. آنها ترسیدند و گوشهٔ اتاق کِز کردند.

چشمم به زری افتاد که همهٔ ماجرا را دیده بود. حیف! تمام زحمتها و گرسنگی

کشیدنهایم به هدر رفت. زری را دیگر نمی‌توانستم بترسانم... اگر این کار را می‌کردم، حتماً وقتی حالش خوب می‌شد، حسابی خدمَتَم می‌رسید.

زری به من می‌خندید. فهمیدم که اوهم به کسی چیزی نمی‌گوید. این بار هم به خِیَر گذشت.

فردا صبح بیدار شدم، ولی انگار بیدار نشده بودم. حال عجیبی داشتم. چشمهایم باز بود ولی همه چیز را تارودور می‌دیدم. دستها و پاهایم را نمی‌توانستم تکان بدهم.

مادرم آمد و دستم را گرفت. به نظرم می‌رسید که دستش خیلی گرم است. او بابا را صدا کرد. هر دوی آنها به روی من خم شده بودند. صدای نگرانِ مامان را شنیدم که می‌گفت: «آخه مَرد، یَک کاری بکن. بچّه‌ام دارد از دست می‌رَوَد.»

دلم برای خودم خیلی سوخت. کم مانده بود که بزنم زیرِ گریه. به نظرم آمد که راستی راستی دارم می‌میرم. مدّتی در همان حال باقی ماندم. حالا همه دورِ من جمع شده بودند. صورتهایشان را تار می‌دیدم. چشمهایشان مثلِ یک دایرهٔ تو خالی به نظر می‌رسید.

مامان زیرِ سَرَم راگرفت و مرا کمی بلند کرد. بابا هم آمد و دستهایم را گرفت. بعد مامان یک لیوانِ بزرگِ شیرِ گرم را جلوی دهانم آورد. آنِ موقع فهمیدم که چرا بابا دستهایم را آن قدر محکم گرفته بود. او می‌خواست که من مُقاوِمَت نکنم. بابایِ بیچاره نمی‌دانست که من حتیّ حالِ پلک‌زدن را هم ندارم، چه رسد به مقاومت.

شیر را فرو دادم. دلم آشوب می‌شد. نزدیک بود که همه‌اش را بالا بیاورم. چند دقیقه بعد، دوباره به‌خواب فرو رفتم.

آنِ روز چندبار به من شیر خوراندند و یک‌بارهم آش. تمام روز، بابا در خانه ماند. فکر کردم لااَقَل یک روز مردم بدبخت از شَرِّش راحت هستند.

وقتی بیدار شدم، خورشید به وسطِ آسمان رسیده بود. حالم خیلی بهتر بود. اوّل به نظرم رسید که هیچ کس توی اتاق نیست، ولی وقتی خوب بیدار شدم، دیدم که همه‌به جز بابا دورُوبَرِ من نشسته‌اند. مامان توی صورتم خندید و زری کفِ پایم را قِلقِلک داد. یک لیوان شربتِ خنک،کنارِ رختخواب بود. مثل وقتی که میهمان داریم، شربت را توی لیوانِ بلند و باریکِ لب طلایی درست کرده بودند. مامان شربت را به من داد. تردید داشتم که آن را بخورم یا نخورم. در همین موقع، بابا از راه رسید. یک پاکتِ کوچکِ سیب توی دستش بود. یکی از درشت‌ترین سیبها را بیرون آورد، آن را توی بغل من انداخت و گفت: «بخوُر مجید، دسترنج و نتیجهٔ کارِ بابای خودت را بخور.»

بعد دستهای سیاه و روغنی‌اش را به من نشان داد و گفت: «نگاه کن. از امروز توی یک تعمیرگاهِ اتومبیل کار گرفته‌ام.»

به چشمهایش نگاه کردم. بابا راست می‌گفت. با اینکه لبهایم تَرَک خورده بود و می‌سوخت، خندیدم. با خوشحالی سیب را که خوشمزه‌ترین سیبِ دنیا بود، گاز زدم.

بچّه‌ها، خیلی سعی کردم عکسِ بابایم را برای شما بکِشم، ولی هرچه کردم نشد که نشد. هرچه می‌کشیدم یک موجودِ عَجیبُ‌الخِلقه‌ای از آب درمی‌آمد که کوچک‌ترین شباهتی به بابای من نداشت. عیبی ندارد، حالا برایتان می‌گویم که قیافه‌اش چطوری است. بابای من یک مرد است، مثل همهٔ مردها... یک باباست مثل همهٔ باباها...

قیافه‌اش نه‌تنها به دزدها شبیه نیست، بلکه خیلی هم مَظلوم به نظر می‌آید...

اِلهی همهٔ باباهای دزدِ دنیا، مثل بابای دزدِ من به راهِ راست هدایت بشوند، آمین.

شیراز- ۵۸/۲/۲



ماجرای نیمه‌شب

نوشته و نقّاشی: ریموند بریجز
ترجمه: جمال‌الدّین اکرم

درشماره‌های قبل، خواندیم:

تیم وجری، با هم خیلی دوست بودند. یک‌روز، آنها تصمیم گرفتند که به ماهیگیری بروند قرار شد که درنیمه شب، وسایل لازم را بردارند و به کنار دریاچه بروند.

نیمه‌شب، هردوی آنها از خانه بیرون آمدند و با هم به طرف دریاچه به راه افتادند. پس از مدتی راه‌پیمایی، به کنار دریاچه رسیدند. آنها درآنجا، بساط ماهیگیری را پهن کردند.

پس از مدتی، آنها دیدند که یک ماشین‌باری، بدون سروصدا به باشگاه گلف نزدیک شد و جلوی ساختمان آن ایستاد. بعد، چند نفر از داخل ماشین بیرون آمدند و به داخل ساختمان رفتند. آنها اثاثیه داخل ساختمان را بیرون می‌آوردند و درماشین می‌گذاشتند.

تیم وجری فهمیدند که آنها دزد هستند. آن دو، تصمیم گرفتند که جلو بروند و نمرهٔ ماشین را یادداشت کنند و آن را به پلیس بدهند، اما گل، روی نمره ماشین را پوشانده بود و آنها نتوانستند آن را یادداشت کنند.

وقتی ماشین دزدها حرکت کرد، بچه‌ها خود را به آن رساندند و سوار قسمت عقب آن شدند. آنها همراه با دزدها از خیابانهای زیادی گذشتند و وارد انبار بزرگی شدند.

دزدها درانبار را قفل کردند و به ساختمان کنار انبار رفتند تا بخوابند.

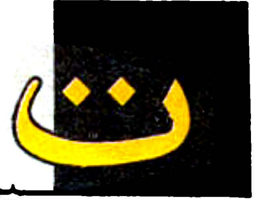
بچه‌ها که فرصت خوبی پیدا کرده بودند، تصمیم گرفتند که فرار کنند. آنها ماشین‌باری را به راه انداختند و با آن درانبار را شکستند و از آنجا خارج شدند. ماشین‌باری وارد پیاده‌روی خیابان شد و به یک تیرچراغ برق و دیوار برخورد کرد و ایستاد.

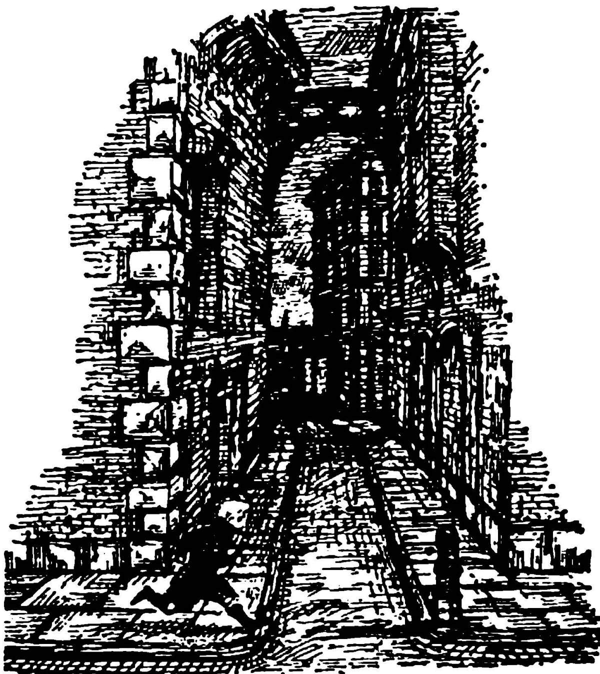
پس از ایستادن ماشین، تیم از آن خارج شد تا به پلیس تلفن کند. جری که حالش خوب نبود، همان جا- درماشین‌باری- ماند.

تیم به جستجوی یک باجه تلفن عمومی پرداخت تا پلیس را خبر کند.

و حالا دنباله ماجرا:

۷- نَه، نَه، نَه،





ـیم، در سرازیـرىِ خیــابان می‌دَوید. چندین بار نزدیک بود کـه به عـلـّتِ لـغزنده بـودنِ کـفِ چکمه‌هایش، با سر به زمین بـخورَد.



هنوز از مردی که سعـی مـی کـرد بـا پای برهنه و لَنگان‌لَنگان خودش را به او برسانَد خیلی جلوتر بـود. نگـاهی به دیوار پیادەرو انداخت و صفحهٔ نام خیابان را که بـه دیـوار کـوبیده شده بـود، خـواند: **خیابان گِلاس-تایمْز-لاین**

بعد بـه داخلِ خیابان بـاریکی پیچید. هنوز صدای قدمهای مـردی کـه تعقیبش می‌کرد را از پـشتِ سرِ خود می‌شنـید. پـیش خـودش فـکر کرد: «حتماً بقیّهٔ دزدها هم تـا حـالا از خانه بیرون آمده‌اند.»

ایـنجا، خیـابانِ بـزرگ و پـهناوری بود. تیم به سختی نفس مـی‌کـشید.

دردی شدید در قفسهٔ سینه‌اش جمع شده بود. نگاهی بـه انتهـای خیـابان انداخت. از باجهٔ تلفن خبـری نبـود، اما در انتهای خیابان، وسط خانه‌های تیره‌رنگ با شیروانیهای بلند، رودخانهٔ تایمْز را دید. رودخـانه در تـابشِ نورِ سپیده‌دم، مثل طنـابیِ نقـره‌ای رنگ می‌درخشید و چون خطّی سفیـد، تـا اُفُق ادامه پیدا کرده بود.

تا صبح چندی نمانده بـود و ایـن، تیم را امیدوارتر می‌کرد. بـه سرعـت به طرفِ دیگر خیابان دَوید و از آنجـا بـه خیـابان دیـگری پـیچید. در فاصله‌ای دورتر، باجهٔ تـلفن را دیـد. در سایه دیوارهای بلندِ خانه‌هـای دو طرف خیابان، باجهٔ تلفن با رنگ زرد و قرمزِ بدنه‌اش، مثل نور زیـبای یـک فانوسِ طلایی می‌درخشید.

صدای قدمها، نزدیک و نزدیک‌تر می‌شد. تیم با تمام نیرو و سرعتش به

طرفِ باجهٔ تلفن دوید. ضربانِ قلبش آن قدر تند و شدید بود که انگار قلبش می‌خواست از قفسهٔ سینه‌اش بیرون بپَرَد. به نظرش می‌رسید که حُبابهایی ارغوانی رنگ در برابرِ چشمهایش موج می‌زند و باجهٔ تلفن دوَرِ سرش می‌چرخد.

با آخرین نیرویش، خودش را به طرف باجهٔ تلفن کشید و دستهایش را باز کرد. انگار که می‌خواست با تمام وجود آن را بگیرد. بعد با انگشتهای ناتوانش دستهٔ بُرنزیِ دَرِ باجه را چنگ زد و آن را به داخلَ فشار داد.

سه مرد، در انتهای خیابانِ ظاهر شدند و به طرف او شروع به دویدن کردند. یکی از آنها جلوتر از همه به او اشاره می‌کرد و فریاد می‌کشید. درِ باجه کمی باز شد و تیم به زحمت خودش را به داخل آن انداخت. با عجله گوشی را برداشت و انگشتش را روی شماره ۹ گذاشت و آن را چرخاند.* دایرهٔ شماره‌ها آهسته چرخید و دوباره به جای اوّلش بازگشت. صدای قدمهای تعقیب‌کنندگان، روی پیاده‌رو به گوش

---

* در بعضی از کشورها، تلفنهای همگانی به صورتی است که برای صحبت کردن با بعضی از شماره‌ها، لازم نیست پولی در تلفن انداخته شود. مثلاً برای صحبت کردن با اداره‌های پلیس و آتش‌نشانی و بیمارستان، بدون انداختن پول نیز می‌توان صحبت کرد. در ایران هم اگر شما با مرکز اطّلاعات (شماره ۱۱۸ تهران) صحبت کنید، دوباره می‌توانید پولتان را پس بگیرید. ـ مترجم



می‌رسید.

یک بار دیگر شمارهٔ ۹، دایرهٔ شماره‌ها دوباره به جلو چرخید. تیم، بی‌صبرانه به صدای قدمها که مثل رَعْد و برق در گوشش می‌پیچید گوش داد. برای بار سوّم شمارهٔ ۹ را گرفت. دایره، آرام آرام به عقب چرخید.

از آن سوی سیم، کسی گفت: «اَلو، اینجا بخشِ خدمات، کدام قسمت را می‌خواهید؟»

تیم که سرش گیج می‌رفت جواب داد: «چی؟»

ـ بخشِ آتش‌نشانی، پلیس یا آمبولانس، کدام بخش را می‌خواهید؟»

جیم فریاد زد، «پلیس، پلیس، خیابانِ گِلاس، تایمْزْ لاین»

ناگهان گوشی در میان دستهایش سنگین شد. تیم به زحمت کوشید که آن را نگه دارد، ولی انگار سقفِ باجهٔ تلفن به دوَرِ سرش می‌چرخید و حبابهای تیره رنگ، جلوی چشمهایش می‌رقصید. تیم، یک باره

به کفِ باجه غلطید.
گوشی، در انتهای سیم آویزان بود و آهسته به این طرف و آن طرف تاب می‌خورد.
یک لحظه بعد در باز شد. مردی تنومند که یک زیر شلواری و یک زیر-پیراهنیِ رکابی پوشیده بود، جلو آمد. او تیم را از باجه به سطح پیاده‌رو کشید. چشمهای تیم بسته بود و صورتش کاملاً رنگ پریده و بی‌حال به نظر می‌رسید.



- شیطان بدجنس!
مرد که صورتش از خشم سرخ شده بود، دوباره فریاد کشید: «دلم می‌خواهد گردنش را بشکنم. ببین این فِسقِلی‌ها چه طور مُزاحمِ ما شدند؟» بعد یقهٔ تیم را گرفت، او را



مثلِ یک عروسک بلند کرد و زیرِ لب غُرّید: «مردنی، چه طور این کار را کردی؟»
صورتِ سرخ شد، ه‌اش از خشم می‌لرزید. تیم را روی هوا تکان می‌داد. مردِ چاق قد کوتاهی گفت: «تاف، آن‌یکی را هم گرفته است»
جیم گفت: «گرفتن ان بچه چه فایده‌ای دارد. پلیس تا چند دقیقهٔ دیگر به اینجا می‌آید. بیایید برگردیم و لباسهایمان را بپوشیم.»
مرد تنومند، تیم را به زمین زد. بعد هر سه مرد با هم شروع به دویدن کردند. تیم، گیج و منگ در پیاده رو ایستاده بود.
چند لحظه بعد، قبل از آنکه آنها به چهارراه برسند، اتومبیلِ بزرگ و سیاه رنگی در آخرِ خیابان پدیدار شد. چراغهای اتومبیل روشن بود و نورش همه جا را روشن می‌کرد. ماشین آژیر می‌کشید و پیش می‌آمد.
یکی از دزدها فریاد زد: «مواظب باشید. دارند می‌آیند.»
آنهابه سرعت می‌دویدند. یک لحظه بعد، ماشین پلیس به سرعت از جلوی تیم رد شد و به تعقیبِ مردهایی که می‌دویدند پرداخت. بعد ناگهان به طرف پیاده رو پیچید و جلوی آنها را سَدّ کرد.

درهای اتومبیل به سرعت باز شد. دزدی که چاق‌تر از همه بود، قبل از اینکه بتواند خودش را نگه دارد، مُستَقیم به طرفِ راننده رفت و محکم به دَرِ ماشین برخورد کرد. یک پلیسِ بلند قد، مثل برق بیرون پرید و یقهٔ یکی دیگر از دزدها را چنگ زد و او را به طرفِ صندلی عقبِ ماشین پرتاب کرد. دزد سوم به سرعت برگشت و به طرف تیم دوید. تیم حالا کمی حالش بهتر شده بود و با شانه‌های آویزان و رنگی پریده وسطِ پیاده رو ایستاده بود. مرد زیر لب غُرّید: «بچّه، برو کنار.»

اما همان طور که می‌دوید، در یک لحظه، بندِ شلوارش باز شد. شلوار به زیر پاهایش پیچید و او به



روی زمین غلتید. تیم وپلیسی که به دنبالِ مرد می‌دوید، بی‌اختیار به خنده افتادند. دوافسرِ پلیسِ دیگر هم که به طرف آنها می‌آمدند با دیدن این صحنه خنده‌شان گرفته بود.

یکی از آنها خم شد، یقهٔ دزد را گرفت و از روی زمین بلندش کرد. آن پلیس، او را درحالی که شلوارش دورِ پاهایش پیچیده بود و صورتش کاملاً قرمز شده بود، به طرف اتومبیل برد.

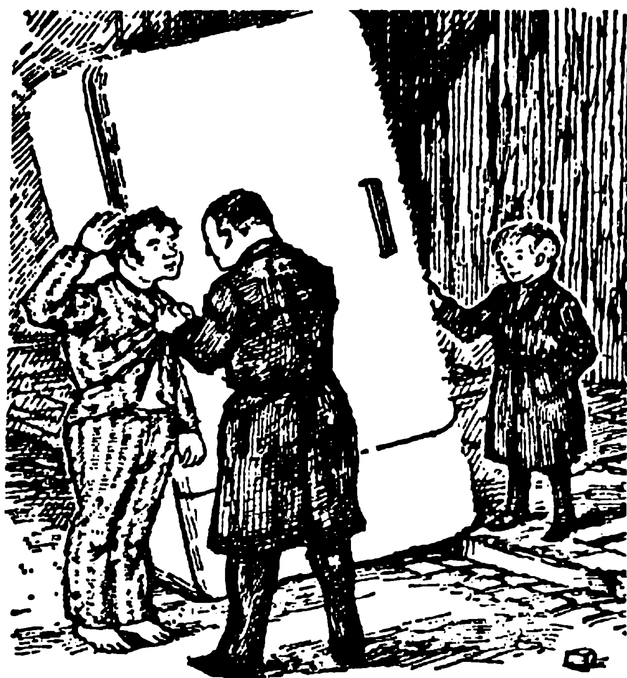
افسرِ پلیس در حالیکه لبخند می‌زد، به طرف تیم آمد و گفت: «پسر، بیا. تو باید همه چیز را برایمان تعریف کنی.»

دوباره سوار اتومبیل شدند و چند دقیقه بعد به جلوی درِانبار رسیدند. تاف، کف پیاده رو ایستاده بود وسَعْی می‌کرد که اَثاثیهٔ دزدیده‌شده را به داخلِ ساختمان برگرداند. او تمامِ مُبلها را به داخل انبار برده بود و حالا داشت یخچال را به طرفِ انبار هُل می‌داد.

ماشینِ پلیس ایستاد و تیم به سرعت از آن بیرون پرید.

- جری کجاست؟
- کی؟

او هنوز نفهمیده بود که موضوع از چه قرار است و کسانی که جلوی او ایستاده‌اند، کی هستند. یکی از پلیسها یقهٔ پیراهنش را چسبید و داد زد: «آن پسربچّهٔ دیگر کجاست؟»



پایان ماجرای نیمه شب را در شمارهٔ بعد بخوان.



بیمار عجیب

با تشکّر از: **سپیدهٔ سیاهپوش**، تبریز

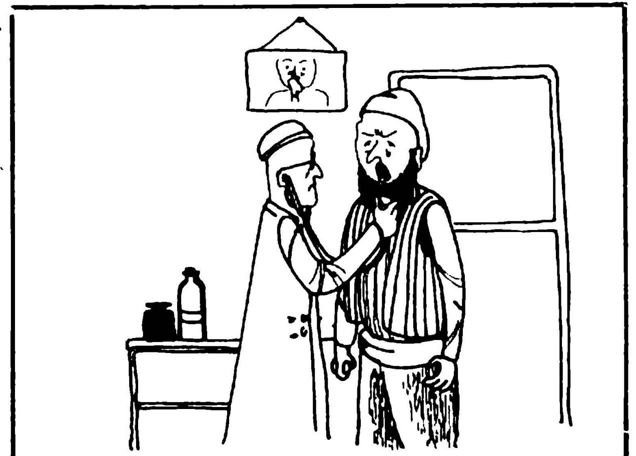
روزی یک نفر پیش دکتر رفت. دکتر از او پرسید: کجایت درد می‌کند؟

جواب داد: ریشَم

دکتر گفت: امروز نهار چه خورده‌ای؟

گفت: به نظرم نان و یخ خورده‌ام.

دکتر گفت: برو که نه دردت مثل آدم است و نه غذایَت!



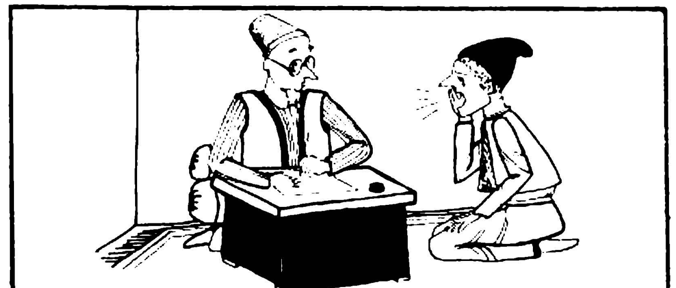
با تشکّر از: **فاطمهٔ غیرتیان**، همدان

گوش خاله‌جان

مرد بی‌سوادی پیش مرد باسوادی رفت که برای برادرش نامه بنویسد. در آخر نامه با صدای بلند داد زد و گفت: به خاله‌جانم سلام برسان.

مرد نامه‌نویس گفت: من که پیش تو نشسته‌ام، چرا داد می‌زنی؟

مرد جواب داد: آخر خاله‌جانم گوشش سنگین است.



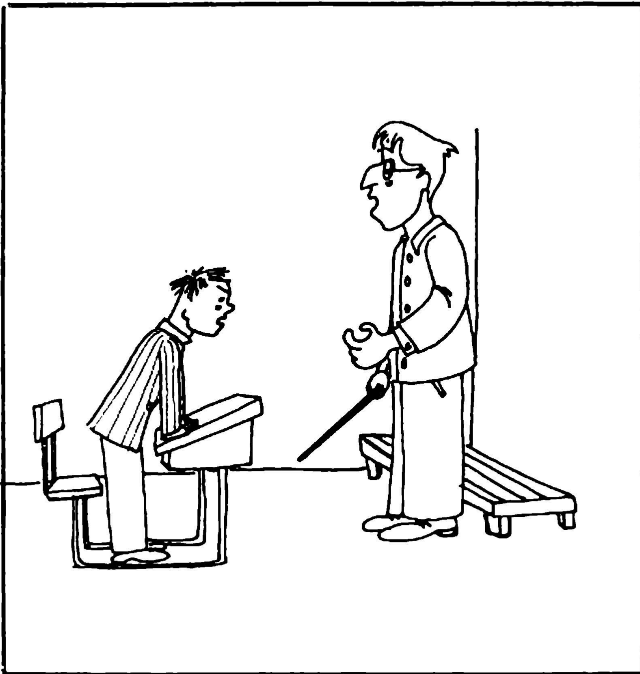


صد الاغ

با تشکّر از: **مهین سروش**، تهران

یک روز ملّا گوسفندی برای حاکم شهرشان هدیه برد. حاکم از این کار ملّا خوشش آمد و گفت: به جای گوسفند یک الاغ به این مرد بدهید.

ملّا گفت: اختیار دارید قربان. شما خودتان بیشتر از صد الاغ برای ما ارزش دارید!



با تشکّر از: **فاطمهٔ غیرتیان**، همدان

کدام را باور کنم؟

دانش‌آموز به آموزگارش گفت: شما دیروز می‌گفتید: پنج و پنج می‌شود دَه، امروز می‌گویید هفت و سه هم می‌شود ده. من کدام را باور کنم.

افقی (از راست به چپ):

۱- مَفصَل بین ساق دست و کفِ دست
- روی اسب می‌گذارند تا روی آن سوار شوند.
- وقت

۲- کسی که نمی‌تواند غذا بخورد، باسوزن آن را به او وصل می‌کنند.
- یکی از فلزّات
- بردباری - شکیبایی

۳- در کارخانه کار می‌کند.
- از آمیزش اسب و الاغ به وجود می‌آید.

۴- موی گردن شیر و اسب

۵- نام کوچکِ امام هشتم که آرامگاهش در شهر مشهد است.
- خواهرِ امام حسین(ع) که پس از شهادتِ او، انقلاب او را ادامه داد.

۶- فصل ریختن برگ درختان
- مادّهٔ رنگی که خانمها به صورتِ خود می‌زنند.

۷- مَحفوظ- دور از خطر
- کشوری در جنوب شرقیِ عربستان

۸- کوُدَن و نَفَهم

۹- آخرین امامِ شیعیان که هنوز زنده است.
- نان را در دکانش می‌پزد.

۱۰- پسر
- بهرهٔ پول، که اسلام، گرفتن آن را حرام می‌داند.
- خاطر- ذهن

۱۱- هم به معنیِ دلیر است و هم به معنیِ بلند قد
- جوی پَهن
- بالا آوردنِ غذا- استفراغ

عمودی (از بالا به پایین):

۱- پایتختِ کشوَرِ روسیهٔ شوروی
- تمیز- پاکیزه
- خالی نیست.

۲- برای چه؟- به چه علت
- فکر- عقیده
- گربه، دشمن آن است.

۳- مُتِفکِّرِ بزرگِ اسلامی و یکی از شاگردانِ امام خمینی که به وسیلهٔ گروه فُرقان شهید شد.

۴- اشاره به نزدیک

۵- کمک
- خوبی- مخالفِ کلمهٔ «شرّ»

۶- سه برابرِ سه
- ضمیرِ سوّم شخصِ مُفرَد- وی
- مقدارِ عمر هر کس
- ریشه- پایه

۷- بر سر عروس می‌ریزند.
- سرپیچی کردن از فرمانِ خدا

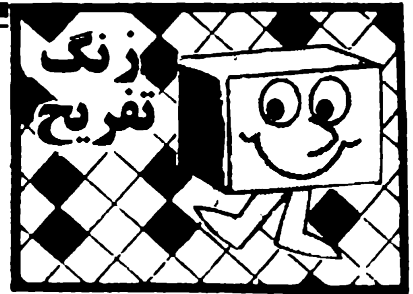
۸- از نامهایی که بر روی دختران می‌گذارند.

۹- پسر امام خمینی که شهید شد.

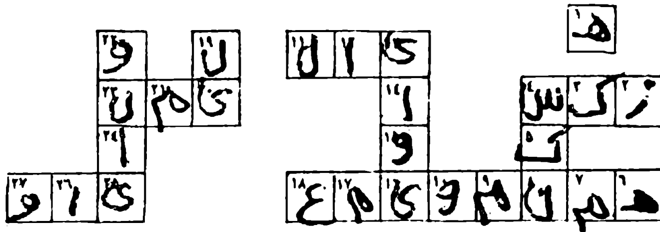
۱۰- باران از آن می‌بارد.
- غذای اصلیِ بیشتر مردم جهان
- صدای سگ

۱۱- مخالف جنسِ «ماده»
- علّت
- خوشحالی

طرح جدولها از: **سعید کاشانی**



طرح بازیهای تصویری از:
سلمان بابایی



جدول کلید دار:

برای حل این جدول:

* جواب کلیدها رابه دست بیاور وجلوی آنها بنویس.
* حرفهای هر کلید را به ترتیب درشمارهٔ مخصوص خودش قرار بده.
* وقتی همهٔ خانه‌های جدول پر شد، حرفها رابه ترتیبِ شماره سَرهم بکن تا جمله‌ای به دست بیاید. این جمله،جوابِ کاملِ جدول است. این جواب را در جای خالیِ «جواب کامل جدول»بنویس.

جواب کامل این جدول، یکی از سخنان حضرت محمّد(ص) است. پیامبر گرامی این جمله را در روز عید غدیر گفته است. *

کلیدهای جدول:

۱۱+۱۳+۱۹+۲۰= بازی‌ای که در آن، با یک پا، به سنگ ضربه می‌زنند= ...

۱۵+ ۲۵+ ۲+ ۱۲+ ۸= خراب=...

۱۸+ ۲۳+ ۱۷+ = دانش= ...

۲۸+۲۷+۲٤+۲+٦= مخالفِ کلمهٔ «پیاده»=...

۵+ ۲۲+ ۱= ازبلندیهای روی زمین=...

۲۹+۹+۱٤+۱+۲۱=همه=...

۷+۱٦+۱۰+۱= صدای گربه=...

٤+۲٦+۱۵+۱۲+۳= سازمانی که شاه، به وسیله آن مبارزان راشکنجه می‌کرد=...

جواب کامل جدول:...

جواب بازی ومعمّای شمارهٔ قبل:

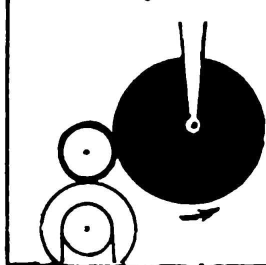
«این سه مرد رابشناس»:

ازسمت راست: آقای قرمز، آقای سبز، آقای زرد

حلّ جدول ۲ شمارهٔ قبل:

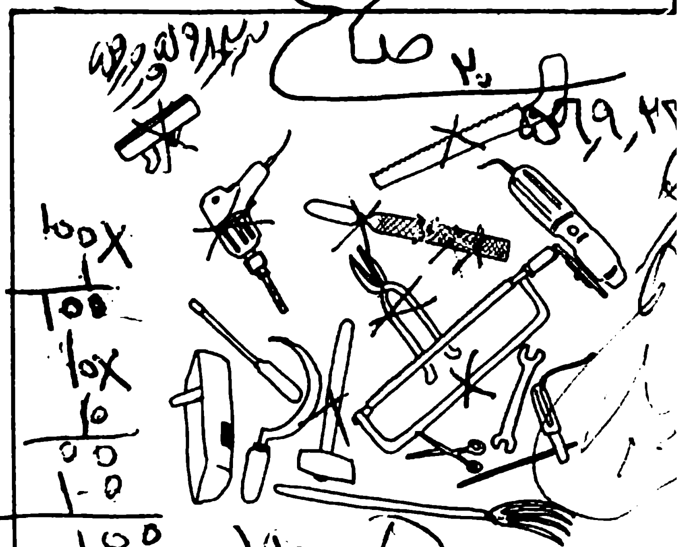
	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷	۸	۹
۱	ح	د		ب	ا	ر	د	ا	ر
۲	ر		ک	ا	ح		غ	م	و
۳	ا	ر	ا	ک		ک	ا	ر	د
٤	م		ن		ب	ر			د
۵		ه	و	ا	ب	ی	م	ا	
٦	ا			ر	ه		س		ش
۷	ن	گ	ا	م		س	ل	ا	م
۸	ا	ر	ی		ت	ح	م		ا
۹	ن	م	ا	ی	ا	ن		ن	ل

* از کدام طرف می‌چرخد: در این تصویر، جهتِ حرکتِ چرخِ سیاه مشخص شده است.



حلّ جدولِ ۱ شمارهٔ قبل:

	۱	۲	۳	٤	۵	٦	۷
۱	س	ا	ک	ت		گ	ل
۲	ا		ب	ا	ر	ی	ک
۳	ع	ق	ا	ب		ل	
٤	ت	ر	ب		گ	ا	م
۵		ب		م	و	س	ی
٦	ج	ا	م	و	ش		ا
۷	م	ن		ج	ه	ا	ن



ابزارهای آهنگری:

در این تصویر، تعدادی وسیله و ابزار کار می‌بینی. تعدادی از این وسایل،مربوط به کار آهنگری هستند. آنها را پیدا کن و روی آنها علامت بگذار.



شهرمن، روستای من

شهرمن، میاندوآب

فرستنده: **فروزانِ داداش‌زاده**، کلاس پنجم، **میاندوآب**

من در میاندوآب زندگی می‌کنم. میاندوآب یکی از شهرهای باصفای آذربایجان‌غربی است. میاندوآب از شمال به مَراغه و دریاچهٔ اُرومیّه، از جنوب و مغرب به کُردِستان و از مشرق به آذربایجانِ‌شرقی محدود است. شهرمن بعد از ارومیّه، پرجَمعیّت‌ترین شهرِ آذربایجان‌غربی است. جمعیّتِ میاندوآب درحدودِ ۲۹۰ هزار نفر است. سیمینه رود و زَرّینه‌رود، که هردورودهای بزرگی هستند، از میاندوآب می‌گذرند و به دریاچهٔ اُرومیّه می‌ریزند.

یکی از کارخانه‌های بزرگِ قند کشورِ ما در میاندوآب قرار دارد. از فَرآوَرده‌های مهمِ میاندوآب چُغُندرِ قند، گندم و انگور را باید نام برد. کارخانهٔ قند، پلِ زرّینه رود و سدّزرینه رود (کوروش کبیر سابق) از جاهای دیدنی میاندوآب است. آب‌وهوای شهرمن درزمستان سردودرتابستان معتدل است.

●●●

خواهرم، **فروزان داداش‌زاده**

شهر خودت را خوب به من و بچّه‌های دیگر معرفی کرده‌ای. خوشحال می‌شوم اگر برایم بنویسی که آیا درنوشتن این مطلب از کسی کمک گرفته‌ای یا نه، متشکرم.

بهار



* فرستنده: **نورالله عطاری**، همدان

۱- آسیاب نیست، آردین است،
نقّاش نیست، رنگین است،
نجّار نیست، چوبین است.

* * *

* فرستنده: **رضا بهلولی**، مشکین‌شهر

۲- یک تنوری دارم که در آن فقط دوتانان جای می‌گیرد.

* * *

* فرستنده: **ستارهٔ طلاکوب**، تهران

۳- آب می‌خورد بجای دان،
بالَش نمی‌خورد تکان،
یک ملخ او را می‌برد،
درآسمانها می‌پرد.

* * *

جواب چیستانها در صفحهٔ ۳۱

برندگانِ مسابقهٔ آزادی، آزادی

دوست عزیزم،سلام،

می‌دانم که خیلی دیر اسم کسانی را که برنده شده‌اند چاپ کرده‌ام. امیدوارم که من‌را ببخشی.

کسانی که در این مسابقه برنده شده‌اند،دو گروه هستند. یک گروه کسانی هستند که نقّاشیِ آنها برندهٔ جایزه شده است و گروه دیگر،کسانی هستند که مقاله یا شعر و یا داستانِ آنها برنده شده است.

جایزهٔ هرکدام از برندگان را با پُست برایشان می فرستم. امیدوارم از جایزه‌ای که برای آنها می‌فرستم خوششان بیاید.

دوست تو، کیهان بچّه‌ها

کسانی که مقاله یا شعر یا داستان آنها برنده شده است:

اردبیل: مهدی شجری
اصفهان: محمّد ابراهیم نوروزی
اهواز: حمید عسکری، محمّدرضا مسجدی
اِقلیدِ فارس: محمّد هاشم کوثری
اَهَر: نوّاب الهام
آبادان: خدیجهٔ ناصری
بهشهر: رضا عبیری



نوشته‌ها و نقّاشیهای شما



* محمّد محمّدی، اوّل راهنمایی، دزفول

برادرم، محمّد محمّدی،
نقّاشی‌ات خیلی خلوت است. باید زمین و آسمان را هم رنگ می‌زدی.

لااله الاالله

* فریناز لطف یزدانی، کلاس چهارم، تبریز

از: ریتاپناهی، کلاس سوم، تهران

خدا بزرگ است،
وبه مانعمتهای زیادی داده است،
پاداده تاحرکت کنیم
وبه جنگ طاغوت بروَیم؛
دست داده
تااسلحه به دست بگیریم،
وازمیهنمان پاسداری کنیم؛
عقل وشعورداده
تافریب دشمن رانخوریم،
وبه هوش باشیم

تهران: ژیلا بنی یعقوب، علیرضا امری کاظمی، سهیلا طالبیان، بهمن چاوشان، زهرا نصیری، نیلوفر چینی‌چیان، مرجان عبّاسی، طیّبهٔ نجفی مقدّم

خُرّم آباد: ~~مریم ناصری~~

خُرّمشهر: شاکر طبیعی

داراب: محمّد علی رنجبران

رَزَن همدان: کریم عطایی

زنجان: پیمان نظریان

شیراز: هیلدا آزادی، پروانهٔ عبّاس‌تاش

قوچان: سمین صفایی

کرج: اقبال عسکرپور

کرمانشاه: شهاب فخیمی، فریبا ستارمَار

کاشان: حسین رسول‌نیا

مَراغه: فریبا رضائیان

مشهد: زیبا صادقی فاضل

همدان: زهرا محمّدی

کسانی که نقّاشیِ آنها برنده جایزه شده‌است:

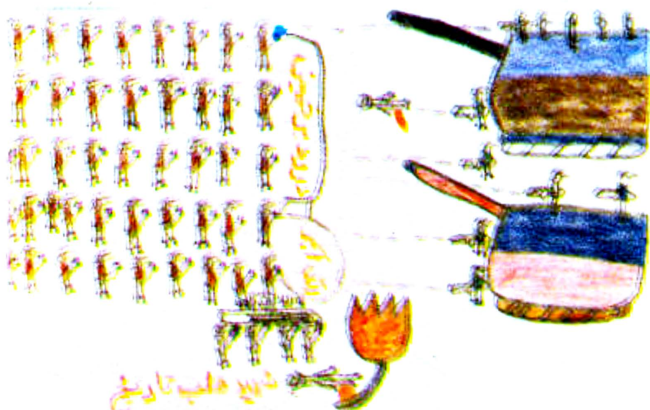
اصفهان: پیمان افنداک

اهواز: حمزهٔ حمیدان بادی

تهران: سایهٔ آگاه، غلامعلی عقیلی، فخری داوودی، نفیسهٔ خضری، رامین سیرتی

قم: حمید فدای حسین

* محمّدرضا حامد، ؟ساله، کلاس؟ اهواز



برادرم، محمّدرضا حامد،
بهتر بود در کشیدنِ خطّها، به جای مداد از ماژیکِ سیاهِ باریک استفاده می‌کردی.

* * *



بازار
نقّاشی از دارینکارمیک،
۱۲ ساله، از کشورِ
یوگسلاوی



نوشته‌ها و نقاشیهای بچه‌های سرزمینهای دیگر

تهیه کننده: جمال‌الدین اکرم

از: مانیشامارواها، ۱۱ساله، از کشور هندوستان
برندهٔ جایزهٔ طلا در مسابقهٔ جهانی شانکار

روزِ تَوَلُّدِ من

امروز، من بچّه‌ای ۱۱ ساله‌ام،
فردا من ۱۲ ساله خواهم بود،
و سال دیگر، ۱۳ ساله
و سالهای بعد، چهارده ساله و پانزده ساله،
و بعد، من بچّگی را پشت سر خواهم گذاشت،
و دیگر، هیچ وقت به عقب برنمی‌گردم.
بچّگی، سالهای بازی با عروسک،
سالهای دویدن در میان باغ،
سالهای شادی و طراوت،
اما من غمگینم از اینکه هر سال بزرگ‌تر بشوم
و چیزهایی درباره سرنوشت بدانم،
و راه زندگیم در این دنیا را پیدا کنم.
این، کارِ بسیار سختی است.
دلم می‌خواست وقتی که ۱۶ ساله شدم،
عقربه‌های ساعت به عقب برگردند،
و من بتوانم دوباره به دنیا بیایم،
و دنبال پروانه‌ها بدوم،
و همراه آب جویبارها بروَم و بخندم.
دلم می‌خواست بچّه بودم
و همیشه آزاد بودم.



صلح

هلن پیومونت، ۱۰ ساله، از کشوَرِ انگلستان
برندهٔ مدال نقره درمسابقه جهانی شانکار

درکنار جویبار قدم می‌زنم،
پَرتُوهای خورشید می‌درخشند،
وآب، آرام آرام
اززیرِدرختِ بیدِ مجنون می‌گذرد،
وبچّه اردکهای کوچک زیبا
وسط آب دست وپامی‌زنند،
گلهای سرخ درباغ شکفته‌اند،
وبَرّه‌های کوچک درمیان دشت می‌چَرَند.
صُلح، برهمه جاسایه افکنده است.